درس ششم

کوشا و نوشا

دو پرنده‌ی کوچک در جنگلی زندگی می‌کردند. اسم یکی از آن‌ها «کوشا» و اسم دیگری «نوشا» بود. آن‌ها شبیه هم بودند و همیشه با هم پرواز می‌کردند.

روزی پدر و مادرشان به آن‌ها گفتند: «شما دیگر بزرگ شده‌اید. غیر از بازی کردن باید چیزهای دیگری هم یاد بگیرید.»

کوشا و نوشا خوش‌حال شدند و پروازکُنان، لانه‌شان را ترک کردند.

آن‌ها در راه، دارکوبی را دیدند. دارکوب پرنده‌ی دانای جنگل بود.





Scanned with CamScanner

کوشا و نوشا از او خواستند کمی از علم و دانایی خود به آن ها بیاموزد. دارکوب گفت: «بسیار خوب، امّا کار ساده‌ای نیست. شما باید سال ها تلاش کنید تا دانا شوید.» کوشا و نوشا قبول کردند.

دو سال گذشت. کوشا به آموختن ادامه داد امّا نوشا از آموختن خسته شد. او دلش می خواست آزاد باشد، بازی کند و از این شاخه به آن شاخه بپرد. برای همین، یک روز پرواز کرد و از آنجا رفت.

نوشا در راه به هُدهُدی رسید که پاکیزه، راست‌گو، امانت‌دار و مهربان بود. از هُدهُد خواست تا این چیزهای خوب را به او یاد بدهد.

هُدهُد قبول کرد که به او آموزش بدهد. دو سال نگذشته بود که نوشا از این کار هم خسته شد و از پیشِ هُدهُد رفت.



Scanned with CamScanner

این بار به طوطی سخن‌گو رسید و از او خواست خوب حرف زدن را به او یاد بدهد. طوطی گفت: «بسیار خوب، امّا تو باید اوّل خوب دیدن و خوب گوش کردن را یاد بگیری و تمرین کنی، تا بتوانی خوب سخن بگویی. این کار، چند سال طول می‌کشد.»

نوشا قبول کرد ولی هنوز یک سال نگذشته بود که از آموختن خسته شد. برای همین، یک روز پروازکُنان از پیش طوطی رفت. او تصمیم گرفته بود پیش پدر و مادر پیرش برگردد.

سرانجام، نوشا به لانه برگشت و دید همه از خوبی و دانایی کوشا حرف می‌زنند.

کمی به فکر فرو رفت؛ سپس پدرش این شعر فردوسی را برایش خواند:

توانا بُوَد هر که دانا بُوَد ز دانش دلِ پیر، بُرنا بود



Scanned with CamScanner